

فریبا و فی

# بعد از پایان



## یک

می‌شود بعضی وقت‌ها هوای تازه را نه از پنجره‌های باز که از آدم‌های تازه گرفت. من یکی که فکر می‌کنم اگر روزی کنجکاوی‌ام را نسبت به آدم‌ها از دست بدهم دیگر نتوانم به راحتی جایگزین دیگری برای این هوس قدیمی‌ام پیدا کنم. خیلی وقت‌ها تیرم خطا می‌رود، و هر کاری می‌کنم باز آدم مورد نظرم معمولی و غیرجذاب و شبیه هزاران نمونه‌ی دیگر باقی می‌ماند، اما از امتحان کردن خسته نمی‌شوم. تحت‌تأثیر همین میل بود که به خواهرزاده‌ی گرامی‌ام آيسان قول کمک دادم. از من خواسته بود با منظر بروم تبریز.

از نظر آيسان من مناسب‌ترین شخص برای این همراهی بودم. از عمه‌هایش نخواستہ بود این کار را بکنند، چون به نظرش من با منظر بیشتر جور درمی‌آمدم. نوشته بود منظر در سوئد خیلی با او مهربان بوده و حالا تنها راه جبران محبت‌های او همراهی من است. گویا یک بار هم به تبریز رفته، ولی گذری، و فقط برای یک شب. سه روز از کارم مرخصی گرفتم و ای‌میل زدم به آيسان. چند سال دارد این منظر خانم؟ جواب داد فکر کنم دوروبر پنجاه باشد.

«هر سؤالی داری می‌توانی از خودش بپرسی. آدم صریح و راحتی است.»  
آيسان با زبان شوخس حالی‌ام کرد که درست است که آدم راحتی است

اما بهتر است من هم زیاد سؤال نکنم و فضول بازی درنیاورم. نوشت پس خاله باهاش می روی تبریز؟

منظر را در فرودگاه امام دیدم. با شال و بلوز صورتی. شلوار جین. کفش‌ها کتانی. چتر موها روی پیشانی. لبخند پهن روی لب‌ها. راه رفتن فرزند و کوهنوردی. ساک‌ها جمع و جور و توریستی. یکدیگر را بغل کردیم، و خوش و بش مختصر و ناشیانه، و راه افتادیم. در آسانسور، محل بی خودی‌ترین حرف‌ها، دکمه‌ها را زدیم و چند طبقه رفتیم بالا و چند طبقه آمدیم پایین و در این فاصله فهمیدم آدم کم حرفی است و سکوتی که از همان اول بین ما افتاده اذیتش نمی‌کند. کمی هیجان داشت و می‌خواست همه چیز را قبل از اینکه بهش بگویند دانسته باشد و رعایت کند.

چمدان‌ها را گذاشتیم صندوق عقب ماشین و از پارکینگ بیرون آمدیم. ساعت سه نصف شب بود و هوا همچنان گرم. تلفنی خیلی کوتاه به دخترش خبر داد مریم جان راحت رسیدم. همه چیز عالی است و نگران نباش. باز هم زنگ می‌زنم عزیزم.

یک کم چرخید طرف من و برای اولین بار با دقت نگاهم کرد. خیلی ممنون که با من می‌آیی برویم تبریز.

«نه بابا، خودم هم می‌خواستم بروم.»

با خودم گفتم بیا شروع شد. اولین تعارف. یکی نیست بپرسد من کی می‌خواستم بروم تبریز. به محض رسیدن به تبریز خواهر گرامی‌ام فاطمه می‌شد رئیس برنامه‌ها. خط مخابرات فعال می‌شد و در ظرف دو ثانیه شهر خبردار می‌شد از آمدنم. ناهار خانهای رفعت از آشنایان دور بودیم که در جور کردن دوره‌های زنانه تخصص گرفته بود، و شام خانهای دوست قدیمی بابا، آقای اسکویی که خاطره‌هایش را از بر بودیم. مثلاً من رقااص خوبی بودم که با هر رنگی که از تلویزیون پخش می‌شد قر می‌دادم، و فاطمه

از همان اول خانوم بود و با پیراهن تور و موهای دم‌اسبی خوشگل‌اش مثل پری قصه‌ها از این سر تا آن سر اتاق می‌رفت و در جواب هر اظهار لطفی با ناز و ادا می‌گفت مرسی.

من یکی که شک داشتم به حکایت‌های اسکویی که کارش جعل خاطره بود و گرنه چطور حالا نمی‌توانستم برقصم؟ در عروسی‌ها و مهمانی‌ها حتی رویم نمی‌شد از صندلی‌ام بلند شوم. آن وقت‌ها مهمان که به رقص دعوت می‌شد اول ناز می‌کرد و بقیه او را کشان‌کشان می‌بردند وسط مجلس. مهمان جووری مقاومت می‌کرد که انگار برای ذبح به کشتارگاه برده می‌شد نه برای رقص. می‌گفت اصلاً بلد نیست. التماس می‌کرد. قسم می‌خورد. ولی آنها بی‌اعتنا به دست و پا زدن‌های قربانی او را مثل نعش می‌کشیدند وسط و محاصره‌اش می‌کردند و دست می‌زدند برایش، و معمولاً همین قربانی چنان رقصی هم می‌کرد که انگار چند سال برای چنین روزی تمرین کرده بود.

آقای اسکویی تنها روشنفکر خانواده بود و روح ناچیز ادبی و فرهنگی آن را تغذیه می‌کرد. هر خانواده‌ای به چنین آدمی نیازمند بود و آقای اسکویی چون تنها شخص در کل قبیله‌ی ما بود قدر دانسته می‌شد و احترام ویژه‌ای داشت. بابا گاهی وقت‌ها، و بیشتر هم در بزنگاه‌های سیاسی پیش آقای اسکویی می‌رفت که معلومات مفت گیر بیاورد، و این استعداد را داشت که از مجموعه‌ی روده‌درازی‌ها و پریشان‌گویی‌های او چند مطلب دندان‌گیر پیدا کند و خیلی بیشتر از خود آقای اسکویی از آنها استفاده می‌کرد و حتی گاهی به شکل قلب شده‌ای به خورد خود او می‌داد.

روز دوم و سوم بس که خورشت مرغ می‌خوردم به قدقد می‌افتادم و به خاطر لبخندهای الکی‌ام لب‌هایم به حالت اول بر نمی‌گشت. از خودبیگانگی‌ام به حدی می‌رسید که فاطمه هر خواسته‌ای داشت برآورده می‌کردم. می‌گفت برویم آرایشگاه موهایت را از نو رنگ کن. این چه موهایی است که تو داری.

بی اراده دنبالش راه می افتادم. یک وقت می دیدم ساعت‌ها به دنبال فاطمه در پاساژهای نوساز تبریز می چرخم و از پله برقی بالا می روم و پایین می آیم و از این مغازه به آن مغازه می روم و این پارچه را لمس می کنم و آن شال را به سرم امتحان می کنم. کار به جایی می رسید که فاطمه با چند تا پیراهن و مانتو پشت اتافک پرو با آن آینه‌ی عیب‌نمایش می ایستاد و یکی یکی همه را می داد بپوشم و من نا نداشتم دستم را بلند کنم بس که در آن جای تنگ و گرم با خودم و با لباسی که فاطمه داده بود درگیر بودم. در را باز می کردم که پوشیده‌ام و آماده بودم او نظر بدهد. یک قدم می رفت عقب و سر تا پایم را ورنانداز می کرد و می گفت نمی دانم لباس را چطور می پوشی که از ریخت می افتد.

در همین اتافک‌های پرو بود که فهمیدم چقدر از زن بی ریخت توی آینه‌ی کوفتی بیزارم و دلم برای آنی که از خودم در ذهنم داشتم تنگ است. شروع کردم آرام آرام رسم رفتن به خانه‌ی این فامیل و آن آشنا را پشت گوش انداختن، و فاطمه را از خود رنجاندم. دفعه‌ی آخر جانم به لب رسیده بود. دو روز بیشتر نتوانسته بودم دوام بیاورم. فهمیده بودم کنار آمدن با خواهری که تصمیم گرفته دنیای تو را به رسمیت نشناسد، و کلنجار رفتن با معاشرت‌های دست‌وپاگیر، کار من نیست. همان‌جا وسط آشپزخانه، بی سروصدا با خودم عهد بسته بودم در زندگی‌ام فقط کارهایی را بکنم که دوست دارم و بهشان اعتقاد قلبی دارم. از فرار محرمانه‌ی روحی‌ام قوت قلب گرفته بودم و نمی‌خواستم جزئیات نقشه‌ام لو برود. فاطمه را می‌بوسیدم و می‌گفتم ماه دیگر حتماً سر می‌زنم اما می‌دانستم که به این زودی‌ها به تبریز بر نمی‌گردم.

موقع رانندگی داشتم اینها را در ذهنم می‌چرخاندم و بعضی‌هایش را با صدای بلند می‌گفتم. منظورم این بود که منظر حوصله‌اش سر نرود و بیشتر با هم آشنا بشویم. تازه حافظه‌ی آدم در ندارد که آدم‌ها برای رفت و آمدشان اجازه بگیرند. در زندگی هر کس چند نفری هستند که برای رد شدن از مرز

ذهن ویزا لازم ندارند و خواسته و نخواست‌ها همه جا با او هستند. لابد تا پای گور هم. فاطمه برای آمدن به خانه‌ام زنگ می‌زد ولی برای آمدن به یادم زنگ نمی‌زد. ششصد کیلومتر با هم فاصله داشتیم ولی اگر دو قاره هم بود فرقی نمی‌کرد.

برای منظر از ایستگاه جدید مترو و پارک بزرگ سر راهمان گفتم. داشتم نقش راهنمای تور را بازی می‌کردم که دیدم نقش جالبی نیست و زود ازش بیرون آمدم و ساکت شدم. گفت چهل و هشت ساعت بیشتر است که نخوابیده. خوشحال شدم. فکر کردم برسیم خانه خوابش می‌برد. من هم یک چرتی می‌زنم. رفتن به فرودگاه و آوردن مهمان خارجی مکافات بود. مثل قدیم‌ها نبود که حتی ترمینال رفتن هم هیجان و تازگی داشت.

تا برسیم خانه به معلوماتم از او چیز باارزشی اضافه نشده بود. حرف زدنش دقیق و واضح بود و خنده‌های کوتاه دلنشینش مثل کرم مرغوبی اثر برطرف‌کننده‌ی خشم و خشونت داشت و جوان و مهربانش می‌کرد. به خانه که رسیدیم فهمیدم رابطه‌اش با دنیا فرق می‌کند با رابطه‌ی من با دنیا. چمدان‌هایش را بلافاصله باز کرد. من چمدانم را به این سرعت باز نمی‌کردم، و اگر هم باز می‌کردم موقعی بود که صاحبخانه دور از چشم بود و من از آن تو چیزی که رو گذاشته بودم برمی‌داشتم و با حرکات معمولاً آهسته و حساب‌شده می‌رفتم طرف صاحبخانه و دودستی تقدیم می‌کردم که لااقل سوغاتی‌ام قدر و قیمت پیدا کند. خواستم شوخی کنم. اینها همه‌اش سوغاتی‌اند؟

چند تا شال بیرون آورد و یک جفت کفش و چند تا کرم. من اهل سوغاتی نیستم. هر چی دوست داری بردار.

همین جور داشت چمدانش را می‌کاوید. یک چاقو تیزکن درآورد و یک هسته‌جدا کن. نشسته بودم بالای چمدان و کم مانده بود دستم را ببرم توی